

# ملت عشق

ادبیات جهان - ۱۰۳

رمان - ۸۸

این کتاب را  
به مجلس دوست که  
عاشقانه سخن می‌گوید و صبورانه می‌پزد...

سرشناسه: شافاک، الیف، ۱۹۷۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: ملت عشق / الیف شافاک؛ ترجمه ارسلان سیحی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۵۱۱ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۳. رمان؛ ۸۸  
شابک: 978-600-278-449-0  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.  
موضوع: عنوان اصلی: Ask  
موضوع: داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: فصیحی، ارسلان، ۱۳۴۰ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۲۴۸ PL ۱۳۸۹ م۷۲ ش /  
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۵۳۳۴۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**AŞK**

Elif Şafak

Doğan Kitap, 2010

Türkçe'den Farsça'ya çeviren:

Arslan Fasihi

چاپ اول نوروز ۹۴



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

elif şafak

مذک عشه

ترجمه آرسلان فاسی

چاپ اول و پنجم

۱۱۰۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ رفاه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۹۱۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸ (شمیز، رقعه)

ISBN: 978 - 964 - 311 - 919 - 5

شابک: ۴ - ۲۵۶ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸ (گالینگور، رنجه)

ISBN: 978 - 600 - 278 - 256 - 4

شابک: ۳ - ۳۱۰ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸ (جیبی)

ISBN: 978 - 600 - 278 - 310 - 3

شابک: ۰ - ۴۴۹ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸ (شمیز، پالتویی)

ISBN: 978 - 600 - 278 - 449 - 0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۴۵۰۰۰ تومان

## مقدمه

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکند و رگه‌ای موج برمی‌دارد. صدای نامحسوس «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج‌هایش گم می‌شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به کف بی‌دازی، تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق‌تر است. همان سنگ، همان بزرگ کوچک، آب‌های را کد را به تلاطم درمی‌آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، دایره شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدنی چه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه‌جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زاید تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. بهال بهانه‌ای برای خروشدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آن خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی ماند، نمی تواند بماند.

زندگی اللا روبینشتاین<sup>۱</sup> هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه ای راكد بود. داشت به چهل سالگی پا می گذاشت. سال ها بود عادت ها، نیازها و سلیقه هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه دوستان جدیدش، حتی کوچک ترین تصمیم هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب نمایی که سمت و سوی زندگی اش را تعیین می کرد خانه و خانواده اش بود.

شوهرش برید مدتی شک مشهوری بود؛ مردی فوق العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. بودندشان چندان عمیق نبود. اللا متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت که زناشویی مشترک (بخصوص در زندگی های مشترکی که مثل زندگی آنها این قدر طرلانی شده) اولویت ها چیزهای دیگری هستند. در زندگی مشترک چهارها مهم تر از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهت، احترام و... و صد البته از همه مهم تر، چیزی که لازمه همه زندگی های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی آید، که باید بریاید، وقتی شوهرتان است اهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده ببخشیدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خالی نیست بود در فهرست اولویت های اللا جایی آن پایین ها مانده بود. عشق فقط مال فیلم ها بود، یا مال رمان های تخیلی. فقط آن جاها بود که دختر و پسر داستان می توانستند، با عشق افسانه ای برگرفته از قصه ها، همدیگر را تا

1. Ella Robinstein

حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های اللا بچه‌هایش بالای بالا قرار داشتند. دختر خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می‌خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده‌ساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز توله‌ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگی بالا در پیاده‌روی‌هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، جاق شده، چشم‌هایش که سیاه و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک شده، اما اللا مگر می‌گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می‌میرد. اللا از آن آدم‌هایی بود که هیچ وقت نمی‌توانند پایان چیزی را قبول کنند. فکر نمی‌کند آن چیز یک دوره باشد، عاداتی قدیمی باشد، یا رابط‌ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اللا نمی‌توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی‌توانست با تمام شدن‌ها رودررو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می‌کرد نمی‌بیندش، می‌آمد و جلو دماغش می‌زد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورمین، در خانه‌ای بزرگ و گرم‌رنگ به سبک ساختمان‌های دوره ویکتوریا زندگی می‌کرد. ساختمان با آن‌که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دست به سر و رویش می‌کشیدند، هنوز هم با عظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب گردو و درهای سبک فرانسوی؛ به علاوه، توی باغچه‌اش هم یک جکوزی فوق‌العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش‌سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این‌ها، حساب‌های بازنشستگی داشتند، اندوخته‌ای برای تحصیل بچه‌ها در دانشگاه و حساب‌های مشترک بانکی... علاوه بر خانه‌ای که در آن

می نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. الّا و دیوید برای به دست آوردن این‌ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه‌ای بزرگ که در هر طبقه‌اش بچه‌ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود، ممکن است به نظر بعضی‌ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن‌ها ایده‌آل‌ترین زندگی بود. زندگی زناشوییشان بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به شش‌تر خیالاتشان جامعه عمل پوشانده بودند.

شوهر الّا پارسال در روز والتاین به او یک گردنبند الماس به شکل قلب هدیه داد. بو. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

الّای عزیز

زن آرام و خاموش و باگاست و صبور...

چون مرا همان‌طور که هستم بی‌ترفتی و همسرم شدی، مديونت هستم. شوهرت نه تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

الّا به هیچ کس - بخصوص به شوهرش - نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد اعلامیه ترحیم خودش را می‌خواند. با خودش تفته بود: «الّا وقتی مردم همین حرف‌ها را پشت سر جنازه‌ام می‌زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف‌ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی الّای بی‌چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه‌هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه‌اش را تا به تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ‌گاه نمی‌توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردن مارک قهوه‌ای که می‌خورد بایست مدت‌های طولانی فکر

می‌کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی‌عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد الا روینشتاین بعد از بیست سال آژگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تاهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

ما حتماً دلیلی داشت: عشق!

الا به شان غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می‌کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله بینشان را در نظر نگیریم، شخصیت‌هایشان هم خیلی با هم فرق می‌کرد. آژگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگی‌شان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این‌که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می‌توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این‌طور در آتش عشق بسوزند پدیده‌ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش آمد که الا حتی نتواند چه بر سرش می‌آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم ترسو باشد از خودش در برابر عشق محافظت کند!

عشق یکباره از غیب مثل تکه‌سنگی در برکه‌ی راکد زندگی الا افتاد و او را لرزاند، تکان داد و زندگی‌اش را زیر و زبر کرد.